

سخنی

در باره کتاب

دکتر علی شریعتی

سخنی در باره

# کتاب

دکتر علی شریعتی

انتشارات چاپخش

« این سخنرانی به تاریخ ۱۳۴۸/۹/۲۳  
در روز افتتاح انجمن کتاب دانشجویان  
دانشکدهٔ ادبیات ایراد شده است. »

**چشما**  
(شرکت سهامی خاص)

✱ سخنی درباره کتاب

✱ دکتر علی شریعتی

✱ انتشارات چاپخش

✱ چاپخانه آشنا

✱ ۵۰۰۰ نسخه

✱ آذرماه ۱۳۵۶

سخن گفتن دربارهٔ کتاب دلیل آوردن برای آفتاب است ، و بخصوص در چنین جمعی که جمع کتاب است ، فکر می‌کنم سخن زائدی باشد . جمعی که اساس کارش بر کتاب است و جمعی که وابسته به یک تمدن کتاب است ، و جمعی که نمایندهٔ یک تاریخ است که دو تمدن جهانی بزرگ داشته : تمدن اسلام و تمدن ایران باستان . و می‌دانیم که تمدن و فرهنگ مبتنی بر کتاب است . و همچنین جامعه‌ای است وابسته به مذهبی که مذهبش بر کتاب استوار است و تنها مذهبی است که معجزه‌اش «کتاب» و نام کتابش «خواندنی» است و نخستین پیامش «بخوان» و سپس بزرگترین ستایش خدایش در صفت کسی است که « با قلم تعلیم می‌دهد» و چه تناسب خوبی که پیش از سخنرانی سورهٔ «اقْرَأْ» خوانده شد به دو مناسبت : یکی اینکه سورهٔ «اقْرَأْ» نخستین پیامی است که پیامبر اسلام دریافت کرده و نخستین آیهٔ کتاب او است و آغاز مذهب او . و بنابراین با آغاز کار انجمن کتاب متناسب است ، و تناسب دوم که زیباتر

است این است که این پیغام اگرچه در یک جامعه بدوی و در آغاز مخاطب واقعی این پیغام مردمی بودند که جز شمشیر و شتر چیزی نمی شناختند، نخستین کلمه اش «بخوان» است و سپس اولین ستایشی که از خدای این مذهب می شود «ربک الْاَکْرَم» است، پروردگارت گرامی تراست. چرا گرامی تراست؟ که «الذی علم بالقلم» زیرا که پروردگارت کسی است که بوسیله قلم تعلیم می دهد، چه چیز را تعلیم می دهد؟ آنچه را انسان نمی داند. بنابراین آغاز با خواندن است، تقدس به قلم است و هم چنین بزرگترین صفت خداوند آن مذهب تعلیم دادن او بوسیله قلم است و چقدر تناسب خوبی با این انجمن . . .

بنابراین فکر نمی کنم لزومی داشته باشد درباره فواید کتاب و نقش و ارزش آن صحبت شود. چه اگر لزومی می داشت با همان بسیار زیبا تر از آنچه می توانستم، دوستی نوشته بود که خوانده شد و در حقیقت راست گفت که «کتاب در این چهار دیوارهای بسیار استوار و سیاه و نفوذناپذیری که در چارش هستیم روزنه ای به سوی دشت است.» آنجا که دیوار نیست و شاید بیش از ملت هایی که از نظر تمدن از خیلی ها جلوترند به کتاب نیازمند باشیم. اگر برای آنها کتاب عبارت از وسیله انتقال میراث های علمی و فرهنگی گذشته به آینده یا پرورش ذهن و فکر و یا گسترش علم در سطح عمومی جامعه است، برای ما کتاب بیشتر از این رسالت

دارد و آن عبارتست از تنها وسیله‌ای که امروز برای «شدن»  
و تربیت شدن و برای «تنفس آزاد» اندیشه، دردسترس داریم.  
برای ما کتاب یک مربی بزرگ و شاید تنها مربی ما است،  
بخصوص که در دوره ترجمه به سرمی‌بریم. اما آنچه که فکر کردم  
در این جلسه به عرض شما برسانم سؤال‌های است که ناچارم تکرار کنم.  
سؤال‌های است که همواره در هر زمینه و هر فرصتی تکرار می‌کنم.  
علی‌رغم تعایل همیشگی من که از تکرار بیزارم و حتی در مواقع  
ضروری نمی‌خواسته‌ام سؤال‌های که یکبار طرح شده دوباره طرح  
کنم، نقل و تکرار را دوست ندارم، اما این بحث را همیشه و  
همه‌جا مکرر می‌کنم به خاطر اینکه معتقدم که هرگونه تغییری و  
هرگونه راهیابی و راهنمایی و هرگونه بینش و تلقی که نسبت  
به انسان، نسبت به اجتماع، نسبت به آینده، نسبت به بشریت،  
نسبت به فرهنگ و سیاست و غیره داریم. همه این وجوه  
گوناگون و همه عقاید مختلف و همه مکتبهای متفاوت، حتی  
متناقضی که محکتر است برای فردمان برای اجتماعان و برای  
زندگیمان داشته باشیم همه موکول به آنست که آنچه را امشب  
یادآوری می‌کنم زیربنای اندیشه عمومی همه روشنفکران این  
مملکت باشد و معتقدم که بی‌آن هرگونه تلاشی عقیم است و  
بدون آن هرگونه مکتب و مذهب و ایدئولوژی و راهنمایی و هدایت  
فکری و اجتماعی بیهوده است، آنچه که به عنوان زمینه بحتم

در آغاز می‌گویم و قبلا باید عرض کنم که اینجا را من نه یک مجلس خطابه، بلکه یک کلاس بزرگتر تصور می‌کنم، نه بدان جهت که من معلم باشم بلکه بدین جهت می‌گویم که توقع خطابه و سخنرانی از من نداشته باشید. از اینکه سخنم تعلیمی و تعلیمی است عذر می‌خواهم و فکر می‌کنم که ما در شرایط علمی و فکری کنونی بیش از سخنوری و خطابه به تحلیل و تعلیم نیازمندیم. یک اصل بزرگ اجتماعی وجود دارد که هم در جامعه ما و هم در هر جامعه آسیایی و آفریقایی و اروپایی صادق است و منحصر به یک جامعه خاص نیست. من معتقدم که علت اساسی ناقص ماندن و مهمل و مبهم ماندن و به نتیجه نرسیدن همه مکتبهای اجتماعی و اخلاقی و همه مکتبهای فلسفی و همه اشکال گوناگون اجتماعی، سیاسی و تربیتی و همه فرمهای مختلفی که برای زندگی کردن انسان عرضه می‌شود در همینجا است. ابتداء باید یادآوری کنم که امروز روشنفکران ما، بالاخص در قرن بیستم، کمبود و نقصان همه این مکتبها را احساس می‌کنند. و به عقیده من یکی از مشخصات و وجوه امتیاز قرن بیستم نسبت به قرن نوزدهم اینست که در قرن نوزدهم مکتبهای اجتماعی و فلسفی برای روشنفکران اسیرکننده و شورانگیز بود و آرمان و آرزوهای افرادی را که برای بهتر شدن بشر و اجتماع و نژاد بشریت می‌اندیشیدند در خود می‌پذیرفت و بدانها پاسخ

می‌گفت ، هرگروهی صدها امید به یکی از این مکتبها بسته بود ، اما همانطور که یکی از خصوصیات قرن هیجده و نوزده سست شدن و فروریختن بنیادهای مذهبی و اخلاقی متافیزیکی بود ، از خصوصیات قرن بیستم سست شدن ایمان روشنفکران نسبت به این مکتبهای بزرگ است . البته این سست شدن نسبت به پایگاه های اجتماعی گروهها و نیز شرایط تاریخی و سیاسی ملت‌های مختلف است ، بعضی از مکتبها به کلی موهوم و متروک شده‌اند و بعضی‌ها که هنوز به حیاتشان ادامه می‌دهند ، هیچ روشنفکری بدون تجدیدنظر (ریویزیونیسم) نمی‌تواند آنها را بپذیرد.<sup>۱</sup>

### بریده شدن پیوندها

بنابراین یکی از خصوصیات قرن ما که در آن زندگی می‌کنیم این است که پیوند خویش را ، به خاطر علم ، با مذهب بریده است ، و این پیوند دیرین را که از مذهب بریده بود ، به مکتبهای مبتنی بر علم متصل کرد ، اما این پیوندها هم در

۱- کاسترو انقلابی بزرگ امریکای لاتین با اینکه مارکسیسم را به عنوان مبنای فکری و انقلابی خود اعلام کرد رسماً گفت من آن را بدون تجدیدنظر (ریویزیون *Revision*) نمی‌توانم بفهمم . ریویزیونیسم به همان اندازه که در لحن دولت‌های سوسیالیست یک دشنام رسمی است در نظر روشنفکران سوسیالیست یک ضرورت واقعی است .



قرن بیستم ، و به قول برشت ، پس از ظهور فاشیسم بالاخص ، بریده شد و شاید بحران و اضطرابی که در چهرهٔ نسل جوان و نسل روشنفکر تمام جهان و بالاخص نسل جهان متمدن امروز احساس می شود معلول این علت و ثمرهٔ جبری این حالت باشد که دیگر امیدی آنچنان که در قرن نوزدهم به مکتبهای فلسفی داشت ، ندارد و نه تنها فلسفه بلکه علم نیز شخصیت و جاذبه اش در دلها فرومرده است ، نه امیدی که در قرون وسطی به مذهبش داشت ، دارد و نه آرزویی که در قرون جدید به مکتبش .

روحانیون دیروز همبستگان فئودالیسم و استبداد بودند و دانشمندان امروز وابستگان کاپیتالیسم و استعمار . کلیسا کاخ اندرونی و بیرونی طبقهٔ حاکم بود و امروز دانشگاه و کارخانه چنین است . روحانیت ، پاپیسم را به وجود آورد ، و علم ، فاشیسم را . او گناه می خرید و بهشت می فروخت ، و این گناه می فروشد و بهشت می خرد . او به گردن افریقایی زناری می بست و این زنجیر . . . و این فاجعه های علمی ، بسیاری از روشنفکران را مرد دگرده که از این دو کدامیک کمتر بد است ؟ از دین ، اختناق و شکنجهٔ تفتیش عقاید (انکیزیسیون) را دیده به آزادی پناه برده ، و از دموکراسی و لیبرالیسم فاجعهٔ کاپیتالیسم و ماشینیسیم را ، و از ناسیونالیسم ضربهٔ فاشیسم را و از سوسیالیسم استالینیسیم و به جای رژیم دموکراتیک واقعی ،

دیکتاتوری تکنوکراتها را که با خودی قیصرند و بادشمن مسیح .

«رَحْمَاءٌ عَلَى الْكُفَّارِ أَشِدَّاءُ بَيْنَهُمْ .»

این است بی‌امیدی و سستی بنیاد هرگونه ایمانی  
چه مذهبی و چه علمی ، و این است آنچه اضطراب کنونی بشر  
را توجیه می‌کند . «به‌که رو کند ؟ به‌چه سو رود ؟ به‌کجا رسد ؟  
علتهای مختلفی موجب این شده که روشنفکر امروز دنیا هم  
نسبت به همهٔ مکتبهایی که به‌نام راه‌حلهای مشکلات و دوای  
دردهای انسان عرضه‌شده و نژاد انسان امروز، اعتراض داشته  
باشد و هم نسبت به همهٔ اصول اعتقادی‌یی که جهان را وزندگی  
را و معنی انسان را تفسیر می‌کند . من معتقدم که شکست این  
مکتبها معلول عوامل مختلف ، علل و شرایط اجتماعی و تاریخی  
گوناگون است . همهٔ آنها تأثیر در عدم موفقیت این مکتبها  
داشته است و دارد ، و از طرفی این ناباوری و اعتراض نسل  
روشنفکر جهان متمدن هم نسبت به شکل تمدن کنونی است و هم  
شکل زندگی کنونی و سیر تاریخی‌یی که امروز جامعه و تمدن  
و فرهنگ در آن مسیر در حرکت است . نسبت به همهٔ این اشکال  
معتراض است ، در برابر آنچه که خود ساخته است عصیان می‌کند .  
امروز اگر یک مکتب یا مذهب مشترکی برای روشنفکران و نسل  
جوان متفکر از تمدن جدید قائل شویم که روح و گرایش عمومی  
بدان سو متمایل است ، یکنوع پرتستان‌تیسیم است . پرتستان‌تیسیم

مطلق . انسان شوریده و عاصی‌ای که مظهر روح امروزین انسان جدید است . عصیان خودگامو نیز چنین است . وجود خدا را در هستی نفی می‌کند ، به او معتقد نیست اما بر او می‌شوزد و علیه او اعتراض می‌کند و انسان را دعوت می‌کند تا علیه او فریاد اعتراض برآورد . وقتی می‌گویند خدایی که نیست چگونه می‌تواند مسئول طاعون عام زندگی بسری باشد و علیه کسی که نیست ، چگونه اعتراض می‌توان کرد؟ پاسخ می‌دهد که نفس این اعتراض اصیل است ، رسالت من است ، رسالت انسان آگاه است . زیرا نمی‌توانم اعتراض نکنم ، زیرا « من اعتراض می‌کنم ، پس من هستم » . می‌خواهم بگویم که امروز اعتراض تا بدانجا قوت گرفته که اصالت پیدا کرده است ، مطلق شده است تا بدانجا که حتی متمّ ندارد ، اعتراض برای اعتراض . شاید کمتر روشنفکر عادی و آشنا با تمدن جدید به شکلی که در غرب هست بیابید که این تمدن را بپذیرد و نسبت به آن معترض نباشد تا چه رسد به روشنفکران و متفکران بزرگی که نه تنها اعتراض دارند بلکه آنرا فاجعه‌ای بزرگ می‌دانند .

شان‌دل تمدن جدید را که « دقت ، کار ، پیشرفت و سردرگمی چهار بُعد اصلی آنست » پیلۀ کرم ابریشم می‌نامد که هرچه انسان آنرا پیچیده‌تر و هرچه ظریفتر و بیشتر می‌بافد در آن بیشتر زندانی می‌شود و در درون پیلۀ زیبا و دقیق و

هوشیارانه‌ای که کار و نبوغش تاروپود آنست خفقان می‌گیرد و انسان در بافتن این پیمانه تمدن کنونی که بر پایه تولید و مصرف متصاعد و متنوع استوار است، هرچه آگاهتر می‌شود با خود بیگانه‌تر می‌گردد، و به علت شکل خاص مالکیت و سرمایه داری که بر بشر و بر علم و بر احساس و بر سرنوشت انسان و حتی بر تعلیم و تربیت و فرهنگ و هنر بشر امروز حاکم است و مذهب مصرف‌پرستی که بر فلسفه زندگی و اندیشه و احساس وی چیره شده است و زندگی را قربانی وسایل زندگی و انسانیت را فدای آسایش ساخته است. به میزانی که این انسان موفقیت بیشتر «در ساختمان این تمدن» به دست می‌آورد امکانات «ساختمان خویشتن انسانی خویش» را از دست می‌دهد، در درون این پیمانه زندگی مصرفی خفه می‌شود و آزادیش و استقلالش را و قدرت انتخابش را و امکانات متنوعی را که در رشد و تجلی شکل و روح زندگی و اندیشه و در فرهنگ و هنر... انسانها همه هست همه را از دست می‌دهد بطوریکه انسانها، جامعه‌ها و مکتبها همه، و نبوغهای فردی و جمعی به طرف یکنواختی و قالبی پیش می‌رود و ارزشهای معنوی و فرمهای زندگی معینی بر همه تحمیل می‌گردد، و از طرفی آنچه را انسان ساخته است جبر خودش را و نظم خودش را بر سازنده‌اش یعنی انسان حاکم می‌کند و این است که انسان به دست آنچه که

می‌سازد ساخته می‌شود و نه تنها بنده بلکه خویشاوند و همانند  
ساخته‌اش می‌شود.<sup>۱</sup>

### معنی و رسالت انسان

توجه این علت و این تناقض، بحث امشب من است،  
اما معتقدم که بزرگترین علت شکست راه‌حلهای گوناگونی که  
در مکتبهای مختلف برای نجات انسان و برای داشتن یک تمدن  
و جامعه ایده‌آل و برای طرح یک شکل زندگی مادی و معنوی  
درست عرضه شده و عامل اصلی عدم موفقیت همه این مکتبها  
بیش و کم این است که قبل از طرح و تدوین آنها، معنی و  
رسالت حقیقی خود انسان شناخته نشده است. اجتماع ورژیم  
و شکل روابط اجتماعی، عبارتست از خانه‌ای که انسان باید در

۱- مسأله «الیناسیون و دزالیناسیون» را که سال اول تدریسم  
«۱۳۴۵» بنام «الیناسیون عرفانی و دیالکتیک مذهبی شرق»  
و سال بعد «الیناسیون فلسفی، جامعه‌شناسی (هگل و مارکس...)»  
و سال بعد «الیناسیون انسان در جامعه سرمایه-کار-ماشین»  
و بالاخره امسال «الیناسیون فرهنگی» در تاریخ و در رابطه  
شرق و غرب و بالاخص جامعه اسلامی امروز و «بازگشت به-  
خویش» و خودآگاهی فرهنگی-تاریخی ما به عنوان تنها راه  
دزالیناسیون و شفا و رستگاری خویش طرح کرده‌ام که مطالعه  
آن متمم علمی و عمیق این مبحث است.

آن زندگی کند. اما این سازنده تمدن، سازنده این خانه که انسان باید در آن زندگی کند و کسی که این نقشه را برای چنین بنائی طرح می‌کند و می‌سازد همه هدفش زیبایی این خانه، فنی بودن و منطقی بودن<sup>۱</sup> روابط میان شرایط و اتاقها و ساختمانهای مختلف و متنوع این خانه و مبتنی بودن آن بر اصول علمی درست است. همه هدفش اینست که یک خانه کاملتر، پیچیده‌تر و محکمتر بسازد و می‌بینیم که در این خواستش موفق شده هر روز هم موفقتر می‌شود و علت شکست او هم در همین موفقیت‌هایش است. چگونه؟ بخاطر این که سازنده بنا، بنائی که آدمی باید در آن زندگی کند، قبل از این که نقشه ساختمان را از نظر اصول معماری، از نظر مقاومت مصالح، از نظر هنر دکور، از نظر روابط میان پایه‌ها، در و دیوارها و پنجره‌ها، تیغه‌ها و اثاث و مبلمان خانه طرح‌ریزی کند، قبل از این که

۱- نگاه کنید به انتقادات نیچه به سیانتیسم جدید و حملات اشپنگل به راسیونالیسم امروز که چگونه مکتبها و برنامه‌های تدوین شده بر اساس مبانی علم پرستی و اصول ذهنی عقل و استدلالهای خالص منطقی با واقعیت‌های عینی و طبیعی موجود در متن طبیعت و ملت و تاریخ اجتماع، بیگانه می‌افتند و فاجعه و خرابیهای فاحش به بار می‌آورد (ر. ک. درسه‌های من در تاریخ تمدن و تاریخ جهانی راجع به اشپنگل و سیانتیسم در درسه‌های مختلف. «

به این مسائل بپردازد ، باید به مسأله‌ای که فوریت‌تر و مقدم‌تر از این مساله است بیندیشد و آن اینست که ببیند چه کسی می‌خواهد در آن زندگی کند؟ چگونه شخصی است، چه احتیاجاتی دارد؟ از چه چیز لذت و از چه چیز رنج می‌برد؟ و پس از شناختن کسی که می‌خواهد در این خانه زندگی کند و بعد از بررسی کیفیت روحی و احتیاجاتش و مشکلاتش و آرزوهایش ، و همچنین پس از شناخت نوعش و آرزویش و ذاتش ، باید خانه ساخته شود . یعنی سازنده‌ای که برای آدمی خانه می‌سازد باید اول انسانی را که در این خانه نشیمن می‌کند بشناسد. بطور دقیق، درست و علمی احتیاجاتش را بررسی کند و تیپش را و جنسش را ، و بعد در این جهت بیندیشد که این ساختمان را به گونه‌ای بسازد که منطبق با احتیاجات چنین فردی باشد . سازندهٔ ساختمان بجای اینکه همهٔ همش این باشد که ساختمان بر اصول بسیار مترقی و هر روز مدرن‌تر معماری باشد ، باید هدفش تناسب این ساختمان با کسی که در آن نشیمن می‌کند باشد .

اما می‌بینیم که مکتبها ، بجای ارائهٔ راه‌حلهای و طرحهایی که برای اجتماع بشری ، برای شکل‌رندی اجتماعی و فردی ، برای کیفیت فرهنگ و تمدن و روابط اجتماعی ، اقتصادی و انسانی و اخلاقی که باید در این تمدن و این جامعهٔ انسانی وجود داشته باشد ، همهٔ طراحان این نقشه‌هدفشان

اینست که این طرح مبتنی بر آخرین تحقیقات معماری و محاسبات دقیق ریاضی و فیزیک و ساختمانی باشد، که البته این کار هم درست و ضروری است، اما کافی نیست، و باید به مسأله‌های دیگر بیندیشد که اگر به آن نیندیشد این ساختمان ولو منطبق با آخرین و بهترین اصول معماری باشد نه تنها به درد کسی که آنجا نشیمن می‌کند نمی‌خورد، بلکه ممکن است برایش مضر و زیان‌آور باشد، ساختمان نباید تنها متناسب با اصول معماری باشد باید هم‌ه‌اش متناسب با رفع نیازمندیهای فردی باشد که در آن خانه زندگی می‌کند.

### مکتبها و نیاز انسان

می‌خواهم بگویم که مکتبهای اجتماعی و همه مکتبهای مبتنی بر علم که از قرن هیجدهم پیدا شدند و در قرن نوزدهم مکتبهای متناقض و متنوع و فور پیدا کرد و عرضه شد، حتی اگر اقرار بکنیم که این مکتبها همگی یا لااقل یکی از آنها، منطبق بر مهمترین اصول علمی است، معذالک باید این اعتقاد را پیدا کرد که متناسب با نیاز انسان نیست. چرا؟ برای اینکه هر متفکری که مکتبی را تنظیم می‌کند و راه نجات و کمال فرد و اجتماع بشری را نشان می‌دهد. قبل از هر چیز باید به تعریف علمی و درستی از نوع اسان و همچنین ساحب دومی از



انسان موجود و همچنین پیش‌بینی عمیق و درستی از انسانی که باید بشود، داشته باشد، و حال آنکه هیچ‌یک از این‌ها چنین چیزهایی از انسان ندارند. مکتبی نداریم که درست و علمی ابتدا معمای اینکه انسان کیست و چه می‌خواهد یا چه باید بشود، را حل کرده باشد و به اصول مسلم و قابل قبولی رسیده باشد، و بعد بر اساس شناخت این انسان و همچنین بر اساس الگویی که این انسان باید خودش را به آن صورت بسازد مکتبی طرح کرده باشد، نداریم. بنابراین، معتقدم که هرکس هر نظریه‌ای و هر راه‌حلی و هر مکتبی برای بنیان گذاشتن یک تمدن، یک جامعه، ایده‌آل، یک شکل زندگانی درست طرح می‌کند، باید ابتدا قبل از هر چیزی، شناخت خودش را نسبت به نوع انسان عرضه کند. بعد مکتبش را که عنوان می‌کند فقط و فقط از نظر اصول علمی از آن دفاع نکند، بلکه برای ما روشن کند که چگونه این مکتب متناسب است با جامعه‌ای که می‌سازد که آن جامعه و آن شکل زندگی متناسب است با نیازها و ایده‌آلها و اصولا اقتضای ذات و جوهر این نوع موجود، در سلسله تکاملی آن.

این است که من معتقدم هرکس نظریه‌ای می‌دهد، راه‌حلی عنوان می‌کند، پیشنهادی دارد و یا مکتبی را قبول می‌کند و یا خود طرح می‌کند ابتدا باید از او پرسید انسان را

تو چگونه می‌شناسی؟ چگونه موجودی است؟ انسان چگونه باید بشود؟ آن مسیر تکاملی که برای انسان قائل هستی کدام است؟ و انسانی که باید بشود و انسانی که شده است و الان هست کدام است؟

به تعبیر کلی‌تر، هر مکتبی باید در مقدمه‌اش یک انسان شناسی درست داشته باشد، و گرنه همان اعتراضی که امروز همه روشنفکران به تمدن جدید دارند علیه آن و علیه چنین شکلی از زندگی عصیان کرده‌اند. بعد از تحقق هر مکتبی و تحقق هر جامعه‌ای و تمدنی، باز جای چنین اعتراضی هست، زیرا در طرح این تمدن، و این شکل اجتماع و کیفیت، نوع انسان ملحوظ نشده است بلکه تمام هدف ساختمانی مبتنی بر اصول معماری بوده نه بر اصول انسانی. می‌بینیم که بسیاری از ساختمانها برای گروهی ساخته شده که آن ساختمان از نظر معماری، بهترین استیل را دارد، از نظر مصالح بهترین مصالح را در آن به کار رفته، از نظر زیبایی بهترین دکور و تزئین ساختمان مورد استفاده قرار گرفته، اما کسی که آن ساختمان برایش ساخته شده از آن فرار می‌کند و اگر هم با رودر بایستی و یا با فشار یا با ضرورت موقتاً چند شبی، چند هفته‌ای یا چند ماهی در آن سکنی کرد، خودش را نه در یک ساختمان مبتنی بر اصول معماری هنری بلکه خویش را در یک زندان احساس می‌کند و بالاخره

فرار می‌کند . از همان ساختمان علمی و هنری و بسیار فنی به همان بیغوله و زاغه خودش می‌رود . چرا که در این ساختمان فقط و فقط بهترین اصول معماری و ساختمانی در نظر گرفته شده و اصولاً آنکس که باید در اینجا زندگی کند ، این معمار او را نمی‌شناسد .

این است که هر نظری را که به آن معتقدیم ، چه مذهب ، چه فلسفه و . . . اگر برای انسان است ، قبلاً باید انسان شناخته شود و اگر برای رفع نیاز انسان است باید متناسب با نیاز انسان و یا نوع انسان ، و یا جامعه خاص از انسان متناسب با این نیاز ساخته شود .

اما مسأله‌ای که باید بگویم این است که نمی‌خواهم ادعا کنم انسان را شناختم ، نه فرصت هست و نه لیاقتش ، اما آنچه را قصد دارم اینجا مطرح کنم و می‌توان درباره‌اش مطلبی بیان شود این است که انسان چگونه ساخته می‌شود ؟ همین انسان که هست ، نه انسان ایده‌آل . انسان واقعی که روی زمین زندگی می‌کند چگونه ساخته می‌شود ؟ مسلماً پاسخهای مختلفی از نقطه نظر مکتبها و فلسفه‌ها به این سؤال داده می‌شود ، اما آنچه که من بدان معتقدم این است که با یک تجدیدنظر و با یک آما ، سخن سارتر را ، و بالاخص فلسفه تاریخ او را ، مبنای عقیده‌ام در این زمینه قرار داده‌ام .

## مسئولیت انسان در اگزیستانسیالیسم

سارتر می‌گوید: انسان برخلاف همه موجودات دیگر خالی از هر صفتی است، خمیره‌ای است که به هیچ شکل درنیامده است، خدا - اگر خدا پرستیم - و طبیعت - اگر طبیعت پرستیم - که سازنده انسان هستند، هیچیک از انسان تصور قبلی که چه می‌خواهند بسازند نداشتند. برخلاف موجودات دیگر که وقتی طبیعت یا خدا خواسته است بسازد، قبل از ساختنش چگونگی این موجود و این مخلوق در ذهنش و در اراده‌اش بوده است. چنانکه یک بخاری ساز اول یک بخاری با این رنگ خاص، جنس خاص، شکل خاص در ذهن خود رسم می‌کند. بنابراین اول صفات خاصی برای بخاری در ذهن به وجود می‌آید، اما بخاری وجود ندارد، بعد شروع می‌کند به وجود دادن به آن بخاری که قبلاً در ذهن او چگونگی آن بوده است. پس اول بخاری بودن به وجود می‌آید با صفاتش و بعد وجود بخاری. به قول او، اول کیفیت و چگونگی شیء به وجود می‌آید، بعد از آن وجودش تحقق پیدا می‌کند. هیچکس نیست که چیزی بسازد و اگر از او بپرسیم که چه می‌سازی بگوید که من چه می‌دانم چه در می‌آید. هرکس اول چگونگی یک شیء را در ذهن دارد و بعد به آن چگونگی وجود می‌دهد. این است معنی این بحث که اول ماهیت و بعد وجود.

اما در انسان برعکس است. خدا یا طبیعت که سازنده انسان است اول وجود دارد. یک وجودی که اگر اول از او می‌پرسیدیم چه چیز ساختی هیچ جوابی نداشت، یک استعداد مطلق و یک مقدار آهن بی‌شکل ساخته است و بعد خود این خمیر بی‌شکل که وجود است خودش با همکاری تاریخ این خمیر را می‌سازند. چگونه؟ آنچنان که خود می‌خواهد. بنابراین این قطعه بخاری که به نام انسان ساخته شده، سازنده فقط آهنش را به وجود آورد و این خود تکه آهن است که در طی زمان، خودش به خودش رنگ داده، به خودش شکل می‌دهد و به خودش کیفیت و ماهیت می‌بخشد. براساس اندیشه خودش، پروژه خودش و طرحی که دارد، بد یا خوب زشت یا زیبا، هیچیک از اینها مطرح نیست. برای اینکه هیچ ملاکی و ضابطه‌ای وجود ندارد. بنابراین مسوئول ساخته خود، نه خدا و نه طبیعت بلکه خود ما هستیم. مسوئولیت بزرگی که در اگزستانسیالیسم وجود دارد این است. مسوئولیتی را که خدا در همه کائنات و نسبت به اشیاء دارد، در اینجا این مسوئولیت را انسان درباره خودش به عهده دارد.

## عُمرِ ساختِ انسان

به این بحث کار ندارم به فلسفه تاریخی که ناشی از

این بحث می‌شود کار دارم یعنی من که چهل یا پنجاه سال  
عمر شناسنامه‌ایم هست، من که دارای این خصوصیات و  
این صفات و این کیفیات و این چگونگی هستم که شما مرا به  
این صفات می‌شناسید، خیال می‌کنم که در وهله اول این  
صفات و این کیفیتی که در روح و بینش و اعتقاداتم دارم  
و در ظرف این چهل یا پنجاه یا شصت سال عمر شناسنامه‌ای  
من ساخته شده است. در صورتیکه چنین نیست، من در این  
پنجاه سال ساخته نشده‌ام، من یعنی مجموعه صفاتی که من  
را می‌سازد و شما آن صفات را به نام من می‌شناسید، مجموعه  
آن صفات در طول تاریخ من ساخته شده است، نه در طول  
عمرم. پس این چهل سال چکاره است؟ چهل سال عبارتست  
از فرصتی که در آن فرصت تاریخ، خویش را در من می‌نگارد.  
پس هر من، هر فرد، عبارت نیست از خاطراتی که در طول  
عمر دارد، و صفات و خصوصیات که در طول سالهای سنش  
شکل گرفته است، بلکه هر فرد عبارت از کتاب، تاریخ، قومش،  
جامعه‌اش، ملتش، منطقه و اقلیمش. پس یک فرد یعنی تمام  
خصوصیات انسانی و یک فرد، یعنی همه چیزهایی که مرا از  
دیگران و از دیگر چیزها مشخص کرده است، زیرا همه ما که  
اینجا نشسته‌ایم با این تخته با این چوب با این میکروفون،  
در وجود شبیه هستیم، هیچ فرقی من با این بلندگو از نظر

وجودندارم کاملاً مساوی هستیم . فرق من و این بلندگو و فرق من و اشیاء دیگر طبیعت و فرق من و حیوانات و فرق من با افراد دیگر از افراد انسانی ، در ماهیت من است ، اما این ماهیت در طول عمر من ساخته نشده است . تمام تاریخ من ، تمام گذشته ، قرنهای متوالی‌ای است که اندرکار ساختمان ماهیت من بوده‌اند . همانطور که در ده سال پیش ، در بیست سال پیش ، تفسیری در خانواده<sup>۶</sup> من ، در محیط اجتماعی من ، ایجاد شد و این حرکت و این حادثه روی کیفیت من و تربیت من اثر گذاشت ، همانطور هم در هزار و چهارصد سال پیش حادثه<sup>۷</sup> جنگ سعد بن ابی وقاص با رستم فرخزاد و ۷۰۰ سال پیش جنگ چنگیز با خوارزمشاه و ۲۳۰۰ سال پیش جنگ اسکندر و دارا ، در کیفیت ماهیت من ، خصوصیت من ، و شخصیت من اثر گذارد ، همانطور که من در سالهایی متولد شده‌ام که متفکری مانند سارتر به وجود آمده ، اندیشمند بزرگی مثل هگل در این دوره به وجود آمده است و همانطور که من رفتم پیش فلان استاد تعلیم یافته‌ام ، او و تفکر او در مدت عمر من که با هم هم عمر و هم عصر بوده‌ایم ، بر من اثر گذارده که یک حادثه<sup>۸</sup> فکری یکی از خصوصیات مرا ساخته و به من شکل داده است ، همانطور هم زرتشت در ۲۶۰۰ سال پیش که در تاریخ من ظهور کرده در ساختمان من تأثیر مستقیم گذارد . پس در حقیقت من

وجود بی‌ماهیتی بوده‌ام که ماهیت من در طول تاریخ من شکل گرفته‌است. و به تعبیر ساده‌تر عمر حقیقی هر فرد عبارتست از عمر حقیقی تاریخ او. هر کس به اندازه همه گذشته‌اش زیسته است.

امرسون می‌گوید. مورخ کسی است که در همه قرن‌ها زندگی کرده است، ولی حرف امرسون را برای هر فردی ولو غیرمورخ، صادق باید دانست که هر فرد بر ایند مجموعه‌ای از پدیده‌ها و حوادث اجتماعی مادی و معنوی است که در جامعه او در طول تاریخ او پدید آمده‌اند. پس انسان بودن هر فرد انسانی یعنی مجموعه خصائلی که بر وجود بی‌صفتش عارض شده است، مجموعه صفاتی که انسان بودن او را می‌سازد محصول تاریخ اوست و محصول هر تاریخ مجموعه اندوخته‌ها و ساخته‌هایی است که نسل‌های متوالی که من بدین نسلها پیوسته‌ام در جامعه من انباشته‌اند و روح جامعه مرا ساخته‌اند و آن روح که ساخته تمام قرن‌های طولانی و متوالی تاریخ من است، در من که یک آئینه بی‌تصویر بوده‌ام منعکس شده، پس هر کس انسان بودنش را یعنی همه خصائصی که او را به نام انسان مشخص می‌کند از تاریخش می‌گیرد، و تاریخ یک جامعه - با این معنی تاریخ - با سی یا چهل سال ساخته نمی‌شود. یک ملت با یک نسل ساخته نمی‌شود، یک جامعه، یک ملت مجموعه



همه‌اندوخته‌ها و ساخته‌های معنوی و مادی‌ای است که بر روی هم در طی این زمانهای طولانی که گذشته‌اش به‌اساطیر می‌پیوندد، ثروت انسانی جامعه را و سرمایه معنوی اجتماعی او را می‌سازد. و فرد عبارتست از موجودی که از این انباشته، و از این سرچشمه که از اعماق تاریخ می‌جوشد، آب می‌نوشد، تغذیه می‌کند و انسان می‌شود.

### خالی کردن انسان از محتوی:

افسوس که فرصت نیست و ناچارم که یکی از اساسی‌ترین مباحثی را که متصل بدین بحث است بکلی قطع کنم و به مرحله‌ای که مرحله آخرین است بپردازم. بنابراین دو راه حل در ذهن مطرح می‌شود و آن اینک: چگونه می‌توان انسان ثروتمند، پر، با شخصیت و اصیل - از نظر فرد و جامعه انسانی - ساخت؟ و همچنین این سؤال که از چه طریق می‌شود انسان را از انسانیتش، خالی کرد؟ به سؤال دوم می‌پردازم.

در عصر و دوران اخیر، در رابطه میان جامعه شرقی ما و جامعه اسلامی ما و جامعه ملی ما با جامعه اروپایی در فرم زندگی اخیرش، به این سؤال اخیر پاسخ درست و روشن داده، بدان عمل کرده، به تجربه دست زده و موفق هم شده

است .

چگونه می‌شود انسان را از محتوای انسانی خودش خالی کرد ، یعنی چه ؟ چگونه می‌توان همهٔ خصوصیات را که به نام انسان، بر وجود خالی بی‌صفت و ماهیت این فرد انسانی نقش بسته جدا کرد و مثل اول که خداوند یا طبیعت او را خلق کرد ، یک وجود بی‌ماهیت ساخت ؟ وقتی ببینیم و بدانیم که این وجود چگونه ماهیت گرفته است ، می‌توانیم بفهمیم که چگونه می‌شود ماهیت را از آن سلب کرد . وقتی که گفتیم فرد کتابی است که تاریخ خویش را در خود نوشته دارد ، یک فیزیکدان می‌گوید که فولاد خاطرات خویش را در خود حفظ می‌کند . یعنی یک قطعه فولاد اگر در طول دو هزار سال که بر روی زمین در دست افراد مختلف قرار داشته در این ده ، در آن شهر ، یک مرتبه بیل شده ، یکبار خاک انداز شده ، بار دیگر قندشکن ، یک دفعه نعل شده ، افسار شده و بالاخره میخ شده و برای این اشکال گوناگون هربار به کوره رفته ، اکنون این قطعه فولاد تمام چکشهایی را که در طول این دو هزار سال بر سرش خورده است و تمام آتشی را که در طول این دو هزار سال از کوره‌های گوناگون دیده اثرش در راز این فولاد محفوظ است . یعنی اگر فیزیک پیشرفت کند می‌تواند اختلاف میان دو قطعه فولاد را که یکی در طی دو هزار سال ، سه هزار سال ، پنج هزار سال

۹۰۰ بار به کوره رفته و یکی ۹۰۱ بار به کوره رفته است؛ در این دو قطعه فولاد احساس کند و بشناسد .

انسان، با آن معنی که گفتم، به طریق اولی، حسّاس‌تر از فولاد است. انسان، آئینه‌ای که تاریخش را در خود منعکس می‌کند، خمیره<sup>۱</sup> بی‌شکل و بی‌صفت و بی‌رنگی است که تاریخ شکل و صفت و رنگ بدان داده است و ظرفی خالی که تاریخ آنرا پر کرده، انسان درختی است از سرچشمه<sup>۲</sup> ماهیت انسانی که در اعماق تاریخ جاری است و بار می‌آید و آب می‌نوشد و درختی که از زمینی، که تاریخ نام دارد، تغذیه می‌کند، این انسان با قطع شدنش، و قطع رابطهاش، قطع ریشه‌هایش، از آب‌شخور ماهیت گرفته شدنش، از سرچشمه‌ای که در آن سرچشمه رنگهای انسان بودن - و به تعبیر علمی شخصیت انسانی، شخصیت ملی، شخصیت فردی - می‌گیرد، اگر این فرد را از این سرچشمه<sup>۳</sup> غذا یعنی سرچشمه<sup>۴</sup> ماهیتش قطع کنیم، که رابطهای با آن نداشته باشد و با آن بیگانه بشود، آن انسان را به صورت ظرفی درآورده‌ایم خالی از خویش، وجودی ساخته شده بدون ماهیت. وجود بی‌ماهیت مگر ممکن است؟ موهوم است، دروغ است، اما آیا نمی‌بینیم آدم‌هایی را که وجود بی‌ماهیتند؟ از نظر عقلی ممکن نیست، ولی حس می‌کنیم، می‌شناسیم، می‌بینیم، و چقدر فراوان! انسان‌هایی را که فاقد ماهیتند

و وجود دارند!

چرا و چگونه اروپا خواست شرقی را فاقد ماهیت خود کند و چگونه توانست از محتوای خویش خالی کند؟ معلوم است که چرا می خواست. اروپائی وقتی از چهار دیواری سه قرون وسطی بیرون آمد و از نو پا به اینطرف گذارد با دو نوع جامعه سروکار پیدا کرد. یک عده جامعه‌هایی به قول خودش نیمه وحشی - و این اصطلاح را مسلماً هیچ انسانی قبول ندارد - جامعه‌ای را می توانیم فاقد فرهنگ و تمدن و مذهب پیشرفته بگوئیم که نیمه وحشی بوده وارد مرحله تمدن نشده بودند و هنوز به مرحله خط نرسیده بودند، یعنی هنوز وارد تاریخ نشده بودند. اما اینکه فاقد فرهنگ بودند. مسأله‌ای قابل تأمل است ولی به هر حال اگر فرهنگی هم داشتند و اگر هم در گذشته معنویتی داشته‌اند اندک بوده است. ضعیف بوده، و به نسبت جامعه‌های تاریخی در مرحله بسیار ابتدائی قرار داشته است.

### انواع جوامع:

این اصطلاح را اول معنی کنم: سه نوع جامعه وجود دارد، جامعه بدوی، نیمه وحشی که هنوز به مرحله لباس و خانه و روابط اجتماعی، خط و تعلیم و تربیت نرسیده‌اند، و جامعه تاریخی یعنی جامعه‌ای که در تاریخ دارای تمدن

بوده، پیشرفت بسیاری هم کرده است، تمدنی که در عصر خودش ممتاز بود اما حالا عقب افتاده است. و جامعه مدرن یعنی جامعه‌ای که صنعت و سرمایه دارد و سرنوشت اقتصاد و حتی فرهنگ منطقه وسیعی از جهان را و شاید همه جهان را به دست گرفته است. به هر حال زمام تکامل تمدن الان در دست این جامعه مدرن است.

بنابراین، وقتی که اروپائی خواست از لاک خویش بیرون بیاید، با دنیای جامع سرکار پیدا کرد: جامعه اولی جامعه نیمه وحشی یعنی جامعه‌ای که وارد تاریخ شده بود. اگر هم فرهنگی و تمدنی بود، اروپائی می‌توانست به سادگی آن فرهنگ را انکار کند و بگوید اینها انسانهایی نیستند که هستند، انسانهایی هستند که باید بشوند، یعنی انسانهایی در حال شدن اند، جامعه انسانی در حال شدن هنوز جامعه انسانی متمدن دارای فرهنگ مشخص و دارای شخصیت انسانی و خودآگاه نیست. اما این جامعه بدوی موجود در پولینزی و در بعضی از مناطق افریقا و در استرالیا را جامعه شناس بنام جامعه شناسی بدوی می‌شناسد. نوع دوم با جامعه‌های تاریخی برخورد کردند. این جامعه‌های تاریخی یک فرهنگ عظیم و ثروت بسیار بزرگی پشت سر داشتند. انسانهایی که در این جامعه‌ها زندگی می‌کردند از این سرچشمه جوشان و زلال و نیرومند ماهیت ساز،

یعنی تاریخ و فرهنگ خودش و مجموعهٔ اندوخته‌ها و انباشته‌ها  
وساخته‌های معنوی گذشته‌اش که تا به حال ادامه داشته تغذیه  
می‌کرده است، و تجربهٔ روانشناسی نشان می‌دهد که یک فرد  
(این تجربه در جمع هم صادق است) یک فرد به‌میزانی که  
خودش را حقیر، فاقد فخر، فاقد اصالت و فاقد ارزشهای  
ریشه‌دار انسانی می‌یابد، به‌همان میزان رام دیگری می‌شود.  
و نه تنها رام دیگری می‌شود بلکه کوشش می‌کند تا رام شدن به  
دیگری را به دست بیاورد. نمی‌بینیم افراد زبونی را که چه  
تلاش می‌کنند تا عبودیت خودشان را، ذلت خودشان را،  
ضعف و نوکری خودشان را نسبت به یک ارباب نشان دهند و  
تلاش می‌کنند تا به او بفهمانند که این نوکر رام و یا کلفت رام،  
مطیع، خوب و ساخته‌شده برای نوکری است؟ چرا چنین است؟  
زیرا انسانی و فردی که خودش را فاقد شخصیت انسانی و فاقد  
شروت بداند، خودش را از نژاد پست حس کند، از نوع زار  
و زبون بیابد، خود به‌خود عکس‌العمل طبیعی و حتی ناخودآگاه  
چنین ذاتی است که با اتصال به یک ذات دیگری که او را  
شایسته‌تر، برتر و اصیل‌تر از خودش ببیند آن خلاء انسانی  
و آن زبونی و هیچ بودن خودش را جبران کند.

بنابراین فردی که فاقد شخصیت انسانی (شخصیت

به‌همان معنای علمی قضیه یعنی مجموعهٔ خصوصیات که یک

انسان را سرمایه‌دار می‌کند، از نظر ماهیت انسانی به هر شکلی که معتقد باشد، شناخت خودش ملاک است یعنی کسی که معتقد است که یک گذشته، یک حال و یک رهتوشه و اندوخته و صفات و فضائل و زیباییهای فراوان دارد، ولو هم به دروغ، ولو هم دارای هیچیک از اینها نباشد)، است به میزانی که خودش را فاقد این اندوخته‌ها، فاقد این زیبا بودن روح، برتر بودن نژاد، و داشتن فضیلت انسانی حس می‌کند، عقده‌ تهی بودن، زبون بودن، و خالی بودن از محتوای انسانی، به صورتی هست او را به طرف کسی می‌کشاند که حس می‌کرد دارای آن چیزهایی است که خود ندارد. جبراً چنین رابطهای میان این دو انسان به وجود می‌آید، میان انسانی که معتقد شده است چیزی ندارد و چیزی نیست، با انسانی که این آدم معتقد شده که او هست، و از این نژاد است و خانواده است و فضائلش و صفاتش برتر است. خود به خود رابطه تقلید و همچنین رابطه بندگی بین مقلد و مقلد بین برده و خواجه، بطور جبری به وجود می‌آید. لازم نیست ارباب برده را صید کند، بلکه برده می‌رود و ارباب را صید می‌کند و در هر وضعی و در هر شرایطی به بردگی و زبونی و ذلت و اظهار به بندگی او و انتساب به او تظاهر می‌کند. چرا؟ برای اینکه کسی که فاقد خویشااست، با انتساب به کسی که دارای خویشا اصل انسانی

است، به هر صورت، یک خویشتن اعتباری پیدا می‌کند و به هر حال رنج هیچ‌بودن و تهی‌بودن اندکی تخفیف داده می‌شود. برعکس آدمی که خودآگاهی روشن و بیدار نسبت به فضائل انسانی خودش دارد، معتقد است به حق یا به ناحق، (یک مسأله روحی است) که دارای شایستگی‌های انسان هست، و دیگرانی که به او منسوب هستند و بوده‌اند، معتقدند که می‌تواند بسازد، می‌تواند انتخاب‌کند، می‌تواند زندگی کند و می‌تواند دور از بردگی و انتساب به دیگری روی پای خودش بایستد و به هر حال به اصالت خودش معتقد است، و حس می‌کند که غنی است. ولی کسی که خودش را آدم حساب می‌کند، در شرایط خاصی که جبراً وادار می‌شود به اینکه ناچار باید از کسی اطاعت کورکورانه بکند، و بنده و زیردست او شود اولاً هرگز در همان شرایط هم یک برده‌رام نخواهد بود، و گذشته از این همواره در جستجوی این است که این قید را که برای خودش ننگ می‌شمارد و همواره از آن رنج می‌برد به هر قیمتی شده از گردنش بیندازد. درست برعکس آن شخص ناآگاهی که می‌خواهد به هر قیمتی شده این قید را به گردنش بیندازد.

### چگونه انسان را از خودش تهی می‌کنند؟

خالی از خویش کردن شرقی، خالی از خویش کردن انسان



وابسته به جامعه، یعنی بریدن او از خودش یعنی بیگانه کردن او با خودش. چنین امتیازی را چگونه به دست آورد؟ غرب با بد معرفی کردن ما، و خوب نشان دادن خودش به ما، و همچنین با بد نشان دادن خود ما به ما، خودش را بصورت یک کلی، بی نقص، بی عیب، دارای نژاد برتر، دارای همه فضائل انسانی و دارای همه امکاناتی که نوع برگزیده و برتر انسان می تواند داشته باشد، یک کلی مطلق معرفی کرد، که هر چه می اندیشد بهترین است و هر کاری می کند کاری است که بهترین است، و هر چه دارد و هر صفتی که به آن متصف است بهترین است، نقصی ندارد، ضعف ندارد، از چیزی رنج نمی برد، دانشمند غربی نظریه ای که می دهد قابل انکار نیست، تمام کوشش فقط باید صرف فهمیدن نظریه او بشود، صرف پذیرفتن نظریه او بشود، او میزان الاعمال است، او مجموعه همه ارزشهایی است که انسان دارد، تمدن او تمدنی است که باید باشد، فرهنگ او فرهنگی است که در دنیا حق حیات دارد، و هر چه با فرهنگ او نمی خورد و نمی خواند خرافات است، و هر تمدنی که با تمدن او سازگار نیست کهنه و پوسیده است، و هر مذهبی که با مذهب او نمی خورد موهوماتی است که باید به دور ریخت.

اما چه کار کرد که ما این چهره را باور کردیم؟ چهره خود ما را به زشتی کشید. اول کارش این بود که رابطه ما را با

خود ما قطع کرد. کاش ما خودمان را یعنی مجموعه<sup>۱</sup> ثروتها و امکانات معنوی و اجتماعی و فرهنگی خودمان را نمی شناختیم، کاش ظرفهائی می شدیم خالی از خود، بی محتوی، کاش روی این دفتر وجود که در آغاز هیچ چیز نقش نبود، و بعدها تاریخ به صورت ماهیت انسانی روی آن نقش بست، فقط این خطوط را می شست و از ما<sup>۱</sup> یک دفتر سفید برای اینکه هرچه می خواهد در آن بنویسد، می ساخت. اما چنین کاری نکرد. کاش همه<sup>۱</sup> اندوخته های انسانی که ما را می ساخت، به ما شخصیت، ثروت، قدرت و ایمان به خویش می بخشید، از ما می گرفت و ظرفهای خالی از خویش می کرد، ولی نکرد. اما تنها رابطه را با خود ما نبرید، ماهیت یا مجموعه<sup>۱</sup> سرمایه و غنا و ثروتی انسانی که ما از آن تغذیه می کردیم، از دست ما گرفت، تاریخ را، فرهنگ را و همه<sup>۱</sup> خصوصیات که شخصیت ما، قدرت ما، استعداد انسانی ما را می ساخت، نفرت انگیز،

۱- وقتی «ما» می گوئیم یک اصطلاح جامعه شناسی است، «ما» مجموعه ای از خصوصیات، پیوندها، روابط، اندوخته ها و معنویات و فضائل و خصائصی است که میان ما و میان مجموعه ای از افراد مشترک وجود دارد. این اجتماع، ما را می سازد. این اجتماع چه چیز است که ما را می سازد؟ ما مسلمانها، ما شرقی ها، ما ایرانی ها را؟ مجموعه<sup>۱</sup> همه<sup>۱</sup> خصوصیات انسانی که من را می سازد.

زشت مسخ شده، منجمد، و غیرقابل تحمل ساخت و به ما معرفی کرد. بطوری که به روشنی حس می‌کنیم که چنین هستیم بگونه‌ای که تا چشم ما به خود ما می‌افتد و جشت می‌کنیم، تا چشم ما به آنچه که مربوط به ما است می‌افتد، بیزار می‌شویم. و می‌فهمیم و فرار می‌کنیم. بطرف چه کسی؟ به طرف او که چنان سیمای مطلق جاوید و بی‌عیب را دارد، خود به خود من که وابسته به نژادی شدم که فقط صوفی ساز است، منتسب به مذهبی شدم که تنها با ماهیت به وجود آمده است و به شمشیر وابسته شدم، به ملتی که این ملت دین ملی خودش را به خاطر جزیه‌ندادن عوض کرده، وابسته به ادبیاتی شدم که جز مداحی چیزی نیست، و وابسته به شخصیت‌های تاریخی که مفاخر ما را می‌سازند شدم که فقط عبارتند از چند خواجه... چنین گذشته‌ای و چنین معنویتی، چنین ادبیاتی و چنین فرهنگی برای ما وضع کردند. برای ما که نژادی داریم که همواره ذلت و زبونی آن در چشم ما کوبیده می‌شود، فضائلش که حکایت می‌شود فضایی است که قابل باورکردن نیست، و ستایشهایی هم که در گذشته از مذهبمان، از ادبمان و از هرچه که داریم و ما را می‌سازد می‌شود، ستایشهایی است بدتر و نکبت‌آورتر از مسخ شدن ما. حکایت اینست. دین، همه‌زیباییها، همه‌سرچشمه‌های زلالی که انسانهای بزرگ در تاریخ می‌ساختند، همه‌سرچشمه‌های اساسی

که انسانیت - بدان معنی که گفتم - در طول تاریخ از آن تغذیه می‌کرد، همهء خطوطی که تاریخ ما به آن فخر می‌کرد، و همهء اندوخته‌ها و همهء ساخته‌هایی که در طول تاریخ تمدن باشکوه‌ما، مذهب انسانی متحرک‌ما، که افراد بسیار برجسته‌ای که سرمشق زیبایی امروز انسان هم هستند ساخته است، و گذشته‌ای با این همه غنا و ثروت انسانی و معنوی و فرهنگی و... همهء اینها سراسر زشت و چنان منجمد و چنان خرافی و چنان ذلت‌آور در چشم ما مجسم شده که عکس‌العملی که در ما به وجود آمد، بیزاری از خود بود، بیماری خودبینی بود، بیماری‌ای که حس می‌کنیم و محکوم کردن هرچه بیشتر هر فکری، هر زیبایی‌ای، هر نظریه‌ای، هر عقیده‌ای که از دهان یکی از کسانی که تنها جرمش این است که منسوب به آن «ما» می‌منفور و محکوم است، و عکس‌العملش پذیرفتن هر چیزی است که منسوب به «او» است.

او کیست؟ او کیست که ما را قانع کرد: نژادش از نژاد ما برتر، ادبش از ادب ما بهتر است و فرهنگ او تنها فرهنگ شایستهء انسانی بوده و تمدنش تنها صورت ممکن برای تمدن بشری است؟ کاش تنها ما را فاقد از خویش، خالی از خود و بیگانه با فرهنگ خودمان می‌کرد، اما فرهنگ ما را مسخ کرد و به خود ما نشان داد. و فرهنگ خودش را به زیبایی نقش

ونگار کرد و به ما نشان داد. و طبیعی است در میان این دو تصویر که هر دو بطور دروغی ساخته شده، ما کدام را انتخاب می‌کنیم. این است که به صورتی درآمدیم که حتی مزه نوشیدنی را که می‌خوریم نه جرأت اخلاقی آن را داریم و نه شهامت فکری آن را که خودمان انتخاب کنیم.

در اروپا یک سنفونی که گذارده می‌شود از ده نفر شاید شش نفر، هفت نفر اعتراض می‌کنند که خاموش کن. یک جاز که زده می‌شود، از ده نفر، شاید هفت یا هشت نفر بگویند که این وزوزها چیست، سروصداها چیست، خاموش کن، اعتراض می‌کنند. با اینکه با جاز آشنا هستند، با آنکه با سنفونی آشنا هستند، مال خودش است، موسیقی خودش است. اما کدام شرقی است که جرأت چنین اعتراضی را داشته باشد. در اینجا همه آنها را دوست دارند، چرا؟ چونکه برای ما جاز یکی از انواع موسیقی نیست، برای ما سمبلی است که حکایت از یک فرهنگ بهتر، یک سلیقه تلفیق یافته‌تر و یک زیبایی هنرشناسانه برتر از ماست. بنابراین، نه تنها تحملش می‌کنیم، بلکه می‌کوشیم آنرا بپذیریم، چرا که اگر نپذیریم، اعتراف کرده‌ایم که وابسته به همان نژاد پست‌تریم وابسته به یک ذائقه وحشی‌تریم، وابسته به فرهنگ بدی هستیم، این است که خیال کردیم روشنفکر و اروپایی‌شناس شدیم.

در صورتی که او ما را روشنفکر و اروپایی شناس نمی‌داند . ما را آسیمیله (assimilé) می‌نامند ، یعنی آدم‌هایی که ادای ما را درمی‌آورند ، آدم‌هایی که خودشانرا شبیه ما می‌سازند ، یعنی آدم‌هایی که نه خودشان هستند نه ما ، یعنی هیچ . وجود بی‌ماهیت قدرت انتخاب ندارد ، آزادی اندیشیدن ندارد ، جرئت تشخیص در هیچ کاری ندارد . و چنین کسی چگونه می‌تواند تمدن بسازد ؟ چگونه می‌تواند مستقل از ارزش‌هایی که برای آن قائل می‌شود ، ارزش‌هایی بیافریند و چگونه می‌تواند انسان باشد ؟ زیرا انسان موجودی است که تشخیص می‌دهد ، خودآگاه است ، افتخار می‌کند .

### برگردیم بشریت را بسازیم :

وقتی می‌گوئیم قبل از هر کاری و قبل از اینکه به هر چیزی ایمان بیاوریم ، قبل از اینکه هر مکتبی را بپذیریم ، باید به خویش برگردیم ، - گفتم به خویش برگردیم نه بدین معنی که گذشته‌گرا باشیم ، نه اینکه امل بشویم یا قدیمی بشویم ، یا خرافه‌پرست شویم ، مرتجع بشویم یا به پیش برگردیم ، نه اینکه نژادپرست باشیم ، نه اینکه به برتری نژاد خودمان تفاخرهای بیپوده کنیم . . به خویش برگردیم ، یعنی خویش را کشف کنیم ، به خویش برگردیم ، معنی آن این نیست که از انسانیت ، از این اندام

بشری می‌خواهیم برگردیم به حالت ارتجاعی قبیله‌ای محصور در قالب بومی خودمان، نه! بشریت وقتی تحقق پیدا می‌کند که به قول سارتر: پانصد میلیون انسان و یک میلیارد و پانصد میلیون بومی (جمعیت جهان اینطور تقسیم نمی‌شوند: آن پانصد میلیون می‌اندیشند، انتخاب می‌کنند و یک میلیارد و پانصد میلیون فقط و فقط ظرفهای خالی باشند که آن پانصد میلیون هرچه که خواسته‌باشند و از هرچیز که بخواهند پرشان بکنند) کسی می‌تواند بشریت تحقق پیدا کند؟ وقتی که این یک میلیارد و پانصد میلیون نفر که ظرفهای رام و بلندگوهای آن پانصد میلیون نفرند به مرحلهٔ آن پانصد میلیون نفری که خود را انسان می‌دانند و این یک میلیارد و پانصد میلیون نفرا بومی و آدم دست‌دوم، انسان بشوند. چه جوری؟ انسان می‌شود وقتی که خودآگاهی بشری پیدا کند، وقتی که با سرچشمه‌های گذشتهٔ تجربه شده که انسان می‌ساخت و انسان خوب می‌ساخت متصل بشود. تاریخ که می‌گوییم، نه اینکه اجساد مردگان را باز نبش کنیم. تاریخ که می‌گوییم یعنی چشم‌هایمان را به سرچشمه‌های اساسی که ماهیت انسانیمان و فرهنگ ما و مبنای اخلاقی و بشریمان از آنجا می‌جوشد، بدوزیم. نمی‌گوییم به گذشته برگردیم، گذشته را به زمان حال آوریم، به آن متصل شویم که اگر هم یک سنت خرافی، اگر هم بسیاری

از بیماریها و نقصهایی که در تاریخ ما، در جامعه ما و در آن روح ما با خود ما هم اگر هست، کی می‌توانیم آن نقص را رفع کنیم؟ وقتی که باز خود را بشناسیم به خود بازگردیم یعنی اینکه خود را به نام موجود انسانی کشف کنیم یعنی آنچه که ماهیت و صفت اصیل ما را می‌ساخت آنها را حس کنیم، یعنی فرهنگی را که حلول دهنده روح بشری بود و ما را انسان سازنده مبتکر و تولیدکننده معنوی و مادی می‌ساخت، آنها را در خود داشته باشیم. و در برابر آن پانصد میلیون دست خالی نباشیم، زیرا وقتی کسی که دستش خالی است با کسی دیگر که دستش پر است متحد شود این اتحاد شومی است به ضرر آنکسی که دستش خالی است. ما وقتی می‌توانیم با آن پانصد میلیون نفر بشریت را بسازیم که به خود برگردیم. خویش را ترک نکنیم اصالت پیدا کنیم و شخصیت انسانی نیرومند و قوی خود را حس کنیم، به خود ایمان داشته باشیم، و آگاهی یعنی حق انتخاب و قدرت و تشخیص و استعداد خلق، و آنوقت برگردیم و با آنها بشریت را بسازیم. والسلام.



شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۶۵۷

بها : ۲۰ ریال

بتاریخ ۳۶/۱۰/۶

